

گرداب

همایون با خودش زیر لب می گفت:

«آیا راست است؟... آیا ممکن است؟ آن قدر جوان، آن جا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مرده ی دیگر، میان خاک سرد نمناک خوابیده... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفه ی غمگین مانند امروز را... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد!... او که آن قدر خندان بود و حرف های بامزه می زد...»

هوا ابر بود، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانه ی همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند و روی لبه ی شیروانی فرود می آمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید می گردید.

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت، امروز همه ی آن ها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آن قدر مجلس گرمی می کرد، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد. مثل این که او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان

بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود. و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می زد همه ی این ها فکر او را تأیید می کرد.

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست، زنگ تنفس را که می زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی دادند. بازی آن ها در این وقت همیشه یک جور بود: یک گلوله برف را روی زمین می غلتانیدند تا این که توده ی بزرگی می شد، بعد، بچه ها دو دسته می شدند، آن را سنگر می کردند و گلوله برف بازی شروع می شد. بدون این که احساس سرما بکنند با دست های سرخ شده که از شدت سرما می سوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند. یک روز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکه ی محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه ی دوستی او با بهرام از همان جا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می دید یاد کف دستی ها می افتاد. در این مدت هژده سال به اندازه ای روح و فکر آن ها به هم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه ی خودشان را به یکدیگر می گفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درک می کردند.

تقریباً هر دو آن ها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچک ترین کدورت مابین آن ها رخ نداده بود. تا این که پیروز صبح بود در اداره همایون تلفن زد که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان سرعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت،

پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خنالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا به پای تابوت همراهی کرد. یک دسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری به خانه برگشت. ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود.

یک بسته سیگار رو به رویش بود و پی در پی از آن می کشید. اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش به جایی نمی رسید. هیچ عقیده و فرضی نمی توانست او را قانع بکند. به کلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می داد، هر چه کوشش می کرد نمی توانست فراموش بکند، دوستی آن ها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آن ها تقریباً به هم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر می گشت و عکس بهرام را نگاه می کرد تمام یادگارهای گذشته ی او جلوش زنده می شد و او می دید: با سبیل های بور، چشم های زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه ی باریک، خنده ی بلند و سینه صاف کردن او، همه جلو چشمش بود، نمی توانست باور بکند که او مرده، آن هم آن قدر ناگهانی...! چه جانفشانی ها که بهرام درباره ی او نکرد، در مدت سه سال که به مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه ی او را می کرد به قول بدری زنش «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد».

اکنون همایون بار زندگی را حس می کرد و افسوس روزهای گذشته را می خورد که آن قدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد می آمدند، تخته نرد بازی می کردند و ساعت ها می گذشت بدون آن که گذشتن آن را حس بکنند. چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می نمود این فکر بود: «با این که آن ها آن قدر یک دل و یک رنگ بودند و هیچ چیز را از یک دیگر پنهان نمی کردند، چطور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرّ خانوادگی در میان بوده؟» «همین را پی در پی از خودش می پرسید. آخر مثل این که فکری به نظرش رسید. به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

«تو چه حدس می زنی، هیچ می دانی چرا بهرام این کار را کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل این که منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

«من چرا بدانم، مگر به تو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... من هم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده ولی چیزی به من نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده می کرد، بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید.»

«خدا بیامرزده! چقدر سرزنده و دل به نشاط بود، از او این کار بعید بود.»
«نه، ظاهراً این طور می نمود. گاهی خیلی عوض می شد. خیلی... وقتی که تنها بود... یک روز وارد اتاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دست هایش گرفته بود فکر می کرد. همین که دید من یکه خوردم، برای این که مغلطه بکند خندید و از همان شوخی ها کرد. بازیگر خوبی بود!»

«شاید چیزی داشته که اگر به تو می گفت می ترسید غمگین بشوی،
ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری، باید به فکر زندگی
باشی. اما او...»

سرش را با حالت پرمعنی تکان داد، مثل این که خودکشی از اهمیتی نداشته.
دوباره خاموشی آن ها را به فکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که
حرف های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت
سال پیش او را می پرستید، که آن قدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! در
این ساعت مانند این که پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در
مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل
رس، جا افتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بود و نمی خواست غم و غصه
بخودش راه بدهد. و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته!
چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش
افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه ی او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا
بهرام افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سید خاتم هففقوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز
توی برف و سرما از پاچنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را
می گرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست. به نظر زنش
طبیعی است و زن او بدری هم یک روز به شکل همین سید خاتم در می آید. از
حالا هم بدون بزک ریختن خیلی عوض شده، حالت چشم ها و صدایش تغییر
کرده. صبح زود که به اداره می رود، هنوز او خواب است. پای چشم هایش
چین خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را
نسبت به او می کند، که می داند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان

همایون مهربان، فرمانبردار و خوشکل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بی خوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش؟

در این وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه ی چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد به دست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده بریده ی بهرام را روی پاکت شناخت. با شتاب سر آن را باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

«الان که یک ساعت و نیم از شب گذشته به تاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خاتم ماه آفرید بخشیدم- بهرام ارژن پور.»

همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید:

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام.»

«چه نوشته؟»

«می دانی همه را خودش را به هما بخشیده...»

«چه مرد نازنینی!»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی به نظرش رسید که به اختیار لرزید. مانند این که پرده ی دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام

بود، نه به او رفته بود و نه به مادرش. چشم هیچ کدام از آن ها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه ی باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آن قدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او بخشیده! آیا این بچه ای که آن قدر دوست داشت نتیجه ی روابط محرمانه ی بهرام با زنش بود؟ آن هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن قدر به هم اطمینان داشتند؟ زنش سال ها با او راه داشته بی آن که او بداند و در تمام این مدت او را گول زده و مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمی توانست همه ی این ها را به خودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شرر باری به بدری انداخت و گفت:

«تو چه می گویی، هان، چرا بهرام این کار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟»

«از بس که دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندرگز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانه روز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می کرد. خدا بیامرزدش!»

همایون خشمناک گفت:

«نه به این سادگی هم نیست...»

«چه طور به این سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمی گردی دست از پا درازتر، یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل، دادن دست. خواستن بچه ی تو

یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمی دیدی این
 بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت...»
 «نه، به من راستش را نمی گویی.»
 «می خواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم...»
 «خودت را به نفهمی می زنی.»
 «یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را
 بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟»
 «همین قدر می دانم که تو هم باید بدانی!»
 «می دانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه کن،
 حواست پرت است، از جان من چه می خواهی؟»
 «به خیالت من نمی دانم؟»
 «پس چرا از من می پرسی؟»
 همایون با بی صبری فریاد زد:
 «پس است. پس است. مرا مسخره کردی!»
 سپس وصیت نامه ی بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که
 گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچه ی بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:
 «مثلاً به من لجبازی کردی؟ به بچه ی خودت هم روا نداری؟»
 همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخرآمیز گفت:
 «بچه ی من... بچه ی من. پس چرا شکل بهرام است؟»
 با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به زمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدیدآمیز گفت:

«مقصود تو چیست؟ چه می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی مسخره کردی. هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن...؟»
«به من...؟ به دخترم؟»

همایون با خنده ی عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت:
«آره، دختر تو... دختر تو... بردار ببین. می خواهم بگویم که حالا چشمم باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی بوده. اما تو به قولی خودت هشت سال است که...»

«که توی خانه ی تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبود ی خانه ات را نگه داشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق یک زنیکه شلخته ی روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است، نمی توانی بهانه ای بگیری، می گویی بچه ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یک دقیقه توی این خانه بند نمی شوم. بیا جانم... بیا برویم.»

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده می لرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می کرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو به طرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و به سختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه ی هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آن ها را برد. همایون مات و منگ به

سر جای خودش ایستاده بود می ترسید که سرش را بلند بکند، نمی خواست باور بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش می پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند، ولی چیزی که آشکار بود از این به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی توانست دخترش هما را که آن قدر دوست داشت ببیند. نمی توانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه ی این ها در خفای او. بدون این که بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده اند. تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند. از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر این که در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آن جا به سر ببرد و یا این که خودش را سر به نیست بکند. برود جایی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه ی کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون به آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد چند قدم به درازی اطاق را رفت، دوباره به میز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می رقصیدند و روی لبه ی شیروانی فرود می آمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارانی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق می رفتند. روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید، همان جا که شیرعلی چپقش را چاق می کرد، و روی

چرخ خرمن می نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعت های دراز آن جا انتظار پدرش را می کشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلانی گندم را خرد می کرد. گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخ های بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می گشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا می دانست این جاتوران چه حس می کردند. او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عساری: مانند آن گاوها که خرمن را می کوبیدند، ساعت های یک نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می کرد به یاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه می کشید، دوباره قلم را برمی داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می نوشت، مطابقه می کرد، جمع می زد، دفترها را زیر و رو می کرد. ولی آن وقت یک دلخوشی داشت، می دانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می رود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون می آورد. ولی حالا از هر سه آن ها بیزار شده بود. هر سه آن ها بودند که او را به این روز انداخته بودند.

مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی آن را بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگ ها سرجایش بود، توی لوله ی سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد... بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه های برف آهسته در هوا

می چرخید. او بی درنگ راه افتاد، در صورتی که نمی دانست کجا می رود. همین قدر می خواست که از خانه اش، ازین همه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گام های بلند بر می داشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برف های آبدار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد به یک پسر بچه ی کبریت فروش. او را صدا زد. یک کبریت خرید، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشم های زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشه ی دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانی اش را به شیشه ی سرد چسبانید، نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی این کار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم های آبی جلو او بود، لبخند می زد، مدتی مات به آن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال می کرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره به راه افتاد، از دو کوچه ی دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان به هم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آن ها از سرما می لرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه ی کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه ی این ها را متوجه شد، بدون این که محله و راهش را بشناسد، برفی که می آمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همین طور در دست داشت. در کوچه ی خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فرا گرفته بود. سرش سنگینی می کرد، چشم هایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده ای او را به خود آورد، بلند شد، هوا تاریک شده بود. همه گذارش روزانه را به یاد آورد. هم چنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پایهای سرخ خیس شده ی مرغ ها که روی سبد از سرما می لرزید، و خونی که روی برف ها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، در راه می خورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه می زد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد، با لباس رفت روی تخت خواب، لحاف را به سرش کشید. خواب دید که در اطاقی همان بچه ی کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود، با چشم های آبی که لبخند می زد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او به همین ترتیب گذشت. روزها را به اداره می رفت و فقط شب ها خیلی دیر برای خواب به خانه بر می گشت. گاهی عصرها نمی دانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه ی دخترانه ای می افتاد که هما در آن جا بود. وقت مرخصی آن ها سر پیچ پشت دیوار پنهان می شد، می ترسید مبدا مشهدی علی نوکر خانه ی پدر زنش او را ببیند. یکی یکی بچه ها را برانداز می کرد ولی دخترش هما را ما بین آن ها نمی دید، تا این که درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه ی کارهایش را رو به راه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدان هایش را نیسته بود عوض این که غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یک سر رفت به اطاق سردستی خودش که میز تحریرش آن جا بود. پارچه ی بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد از آن که تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت این طور خواند:

«لایذ این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید. می دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای این که سرّی در میان ما نباشد اقرار می کنم که من بدری زنت را دوست داشتم، چهار سال بود که با خودم می جنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای این که به تو خیانت نکرده

باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم می کنم که امیدوارم قبول شود! قریان تو بهرام.»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه ی خودش است. آیا می توانست پرود بدون این که هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشم های آبی داشت خرید و به سوی خانه ی پدر زنش رفت، آن جا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم های اشک آلود گفت:

«آقا، چه خاکی به سرم شد؟ هما خانم!»

«چه شده؟»

«آقا، نمی دانید، هما خانم از دوری شما چه بی تابی می کرد. هر روز من می بردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حال پنج روز می شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود می روم آقا جانم را ببینم. ما آن قدر دستپاچه شدیم. مگر محمد به شما نگفت؟ به نظمیة تلفون کردیم دو بار من آمدم در خانه تان.»

«چه می گوئی؟ چه شده؟»

هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه پهلوی کرد. تا آن دمی که مرد همه اش صدا می زد. دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام میزا او را به خاک سپردیم.»

همایون خیره به مشدی علی نگاه می کرد، به این جا که رسید جعبه ی عروسک از زیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه ها یخه ی پالتویش را بالا کشید و با گام های بلند به طرف گاراژ رفت. چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر می توانست هر چه زودتر حرکت بکند.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵